

بخشی از کتاب نوای شاکر

فصل دوم: از نائین تا تهران

شرکت مسافربری آن زمان که در خط تهران-نائین و برعکس کار می‌کرد، اکسپورت نام داشت و مالک اتوبوس حاج افشار بود. راننده او شخصی بود به نام اکبر آقا که جوانی خوش اخلاق و متین بود. پدرم مرا تحویل او داد و گفت این پسر بچه تنها است. رسیدید تهران به این شماره که مربوط به مغازه آقای جمشیدی، دایی اوست زنگ بزنید تا بیایند او را ببرند. از طرفی به من نیز گفت رسیدی تهران در گاراژ مسافربری می‌مانی تا دایی بیاید و تو را ببرد.

اتوبوس ساعت ۶ عصر از نائین به طرف تهران حرکت کرد. من از یک طرف خوشحال بودم که دارم به تهران می‌روم و از طرف دیگر دلهره داشتم و نگران بودم. با خود گفتم من که تا کنون دایی خود را ندیدم و او را نمی‌شناسم. اگر کس دیگری بیاید و بگوید من دایی تو هستم، از کجا بفهمم او راست می‌گوید!

جاده نائین به تهران آن زمان تا کاشان خاکی بود. اتوبوس مانند اسبی تندرو گرد و خاک می‌کرد و به پیش می‌رفت. تا صبح چشم بر هم نگذاشتم و به جاده نگاه می‌کردم. وقتی سوسو زدن چراغ‌ها را می‌دیدم متوجه می‌شدم که به شهری نزدیک شده‌ایم. از مسافران می‌پرسیدم اینجا کجا هست؟ تا تهران چقدر راه مانده؟ در راه به شهر نطنز که رسیدیم راننده برای شام خوردن توقف کرد. من نیز با مسافران پیاده شدم. سفره من دستمالی بود که مادرم برای من گره زده بود و درون آن مقداری کباب شامی و نان بود. حدود نیم ساعت بعد مسافرها سوار شدند و اتوبوس به راه خودش به سمت تهران ادامه داد. ساعتی که گذشت نگاه کردم دیدم همه مسافران خواب هستند. فقط من و راننده بیدار هستیم، من به سرنوشت خودم نگاه می‌کردم و او به جاده.

از آنجا که برای اولین بار بود از نائین بیرون آمده بودم و تنها به سوی شهری می‌رفتم که هیچ شناختی از آن نداشتم، ترس تمام وجودم را گرفته بود ولی امید به ترقی و زندگی بهتر، ترس و بیم را از دل من دور می‌کرد. از شهرها یکی یکی گذر کردیم تا حدود ساعت ۶ صبح به تهران رسیدیم.

توقفگاه اتوبوس‌های نائین در آن زمان گاراژی در چهارراه مولوی بود. هوا هنوز روشن نشده بود که هر کسی با یک وسیله به طرف خانه خود حرکت کرد. ولی، من یک مسافر کوچک و تنها آنجا ماندم. به طرف راننده اتوبوس اکبر آقا رفتم و به او گفتم به دایی من تلفن کردید؟ گفت بله تلفن کردم. قرار شد بیایند دنبالت. برو بغل اتوبوس بنشین تا او بیاید. حدود یک ساعت گذشت. ترس و دلهره باعث شد بروم پشت اتوبوس بغل دیوار و بزمن زیرگریه. تازه داشتم غربت و تنهایی را حس می‌کردم. با خود گفتم دفتر زندگی من ورق خورده دیگر از کانون گرم خانواده و سیمای پر مهر پدر و مادر خبری نیست. با غربت باید بسازم.

چشم من به ورودی توقفگاه دوخته شده بود. از خود می پرسیدم چرا کسی دنبال من نیامد؟ فکر نمی کردم در تهران، مسافت ها از هم دور است. همه کسانی را که وارد می شدند در نظر داشتم. تا اینکه دیدم یک نفر با دوچرخه وارد شد که او را شناختم. حسن کاظم پور، پسر همسایه ما کارگر دایی بزرگی بود به او می گفتند حسن چله. بطرف او رفتم و سلام کردم. گفت نعمت تو هستی؟ گفتم بله! دیگر از دلهره و ناراحتی بیرون آمدم. گفت وسائلات را بگذار پشت ترکبند و خودت هم سوار شو. ساک را گذاشتم روی ترکبند دوچرخه و خودم هم سوار شدم. آنگاه بطرف خیابان کمالی که مغازه دایی بود حرکت کردیم. من که از شهر ساکت و خلوتی مانند ناین آمده بودم از اینکه دوچرخه از میان اتومبیل و درشکه ها و ویراژ می داد و می رفت وحشت زده بودم و از ترس از هر دو طرف پیراهن او را گرفته بودم. بعد از حدود چهل دقیقه دوچرخه توقف کرد و حسن کاظم پور به من گفت رسیدیم بیا پایین! نفسی راحت کشیدم.

در آنجا بود که برای اولین بار دایی خود را دیدم. برادرم نیز آنجا بود و از اینکه بعد از مدتی دوری یکدیگر را می دیدیم خوشحال بودیم. آنها مشغول خوردن صبحانه بودند. من نیز با آنها همراه شدم. صبحانه پنیر، کره و حلوازده بود. بعد از خوردن صبحانه حدود یک ساعتی گذشت. دایی به برادرم گفت دوچرخه را بردار و نعمت را ببر مغازه دایی حسین. مغازه دایی حسین در خیابان کارون چهار راه طوس بود. مسیر سر بالا بود ولی برادرم از نظر قدرت بدنی و جثه از من قوی تر بود. با پازدن بر دوچرخه به مغازه دایی حسین رسیدیم. برادرم من را آنجا گذاشت و به طرف محل کار خود که مغازه دایی بزرگم بود حرکت کرد. آنجا متوجه شدم که آقای محمد ابدی، کارگر دایی هم به سرکار خود برگشته است.

چند روز اول، شبها برای خوابیدن به منزل مادر بزرگم که همان منزل دایی بود می رفتم. منزل او در خیابان آریانا یعنی خیابان مالک اشتر کنونی بود. یک خانه حدود پنجاه متری که سه اتاق روی هم ساخته شده بود. اتاق اولی خود دایی سکونت داشت با همسر و سه بچه. اتاق دوم نجاری اهل ناین که فضل الله غلامی اسمش بود سکونت داشت. او نیز با همسر و سه بچه. اتاق بالایی مادر بزرگم با خاله صدیقه زندگی می کردند. وقتی به خانه آنها رسیدم مادر بزرگم خوشحال شد. صبح که می شد بعد از خوردن صبحانه مرا تا مغازه دایی همراهی می کرد. او زنی مهربان و با محبت بود.

از سر کوچه سوار درشکه می شدیم تا سر خیابان کارون و بقیه راه را نیز پیاده طی می کردیم. در آن زمان، کرایه درشکه دو ریال بود. صدای زنگوله هایی که بر گردن اسب آویزان بود و صدای بوق آن که به وسیله درشکه چی به صدا در می آمد صفایی داشت. بعد از چند روز مادر بزرگم یک تشک و لحاف کوچک به من داد تا در مغازه بخوابم. فصل زمستان بود و مغازه بخاری و وسیله گرمایی نداشت. مجبور بودم با لباس گرم بخوابم. یک پالتو بیرونی که ضخیم بود و پدرم به من داده بود را شبها می پوشیدم و با آن درون رختخواب می رفتم.